



677

فریدون تنکابنی : مرد خیالاتی و سوسمار



xalvat.com

در این شماره از:

دکتر سیمین دانشور

دکترهما ناطق

جلال آل احمد

دکتر علی اصغر حاج سیدجوادی

دکتر منوچهر هزارخانی

هوشنگ وزیری

دکتر رضا پراهنی

مهدی اخوان ثالث

محمد زهری

اسماعیل نوری علاء

قاسم صنعوی

هوشنگ حسامی

شمس آل احمد

اسلام کاظمیه

آرش

دوره دوم ، شماره دوم

( پانزدهم )





بدهم . فرقی نمی‌کند . بقیه هم همینطور . آن جوانك واكسی كه باحرارت كفش  
هایم را برق میاندازد ووسطكار به من نگاه می‌كند وبی‌اعتنا می‌پرسد :  
«چه خبر؟»

باور كنید وحشتم می‌گیرد وخنده روی لب‌هایم خشك می‌شود . می‌خواهم  
بگویم ، د - خوبه . خوبه ، متشكرم ، سه . « واز دستش فرار كنم . می‌ترسم  
بدتر بشود . بدش بیاید یاخیالات برش دارد . ناچار تحمل می‌كنم . واین تحمل  
کردن هاست كه آدم را دیوانه می‌كند . درست مثل این كه زیردست سلمانی ای  
نشسته باشید كه هیچ نمی‌دانید سالم است یا دیوانه . و مردك كه بانج تیزش ،  
تیغی كه جلوی چشم شما خوب تیزش کرده ، با آن آب و تاب تیزش کرده ، دارد  
پشت گردن شما را می‌تراشد ، چه حالی دارید .

د - نكنند الان دیوانكیش گل كند وركم را بزند ؟ كافی است تیغ را كمی  
محكم فشار بدهد . اگر دلش خواست این كار را بكند چه خاكي بسرم كنم ، چه  
خاكي می‌توانم بسرم كنم ؟ خدا كند زودتر تمام شود ، زودتر تمام شود ، زود تر  
تمام شود . «

و همین ثانیه‌ها ، همین لحظه‌هاست كه آدم را دیوانه می‌كند . آدم را بیچاره  
می‌كند . بعضی دقیقه‌ها و ثانیه‌ها هستند كه سنگینی ماه‌ها وسال‌ها را نوی خودشان  
جمع کرده‌اند . این‌ها اگر روی سر آدم بیفتند ، درست مثل این كه وزنه سنگینی  
روی سر آدم افتاده باشد .

ببینید آقای دكتر . وقتتان را زیاد نمی‌گیرم . سعی می‌كنم دیگر حاشیه  
نروم . من به همه این‌ها خو گرفته بودم و باعربدبختی بود سر می‌كردم . اما  
بالای دیگری به سرم آمد . اداره‌مان ، جایش عوض شد .

بله ، درست است ، این موضوع كملا عاری و معمولی است . اما بدبختی  
در این است كه حالا من مجبورم از جلوی يك اداره دیگری رد شوم كه همیشه  
قراولی دم درش ایستاده . قراولی با مسلسل دستی . و از این مرد است كه من  
می‌ترسم .

سابق بر این كه تفنگ دشمنان می‌گرفتند بهتر بود . - باسرنیزه و بی  
سرنیزه اش فرقی نمی‌كرد . - بهتر بود . حتی بعضی‌شان تفنگ را دست نمی‌گرفتند  
به كوشان می‌انداختند . گوا این كه بعضی وقت‌ها كه حواسم سر جایش نبود تسق و  
توق تفنگ بنددلم را پاره می‌كرد و بعد می‌دیدم خبری نیست . به يك نفر احترام  
گذاشته‌اند و برایش پیش‌فنگ کرده‌اند . اما حالا بدتر است ، خیلی بدتر است .  
یارو با مسلسل دستی و پاهایی كه كمی باز گذاشته - درست حالت زدن ، مثل اینکه  
هم الان می‌زند ، و هر دو دستش محكم مسلسل را چسبیده‌اند و انگشت سیاه‌اش هم  
درست روی ماشه است . - بله ، بایدك چنین وضع و حالی ایستاده است و شما مجبورید  
از صد قدم ، دوست قدم جلوتر ، قدم به قدم با او نزدیك بشوید . ثانیه به ثانیه به او  
نزدیك بشوید و در هر قدم و هر ثانیه با خودتان بگویید نكنه هم الان لوله را بر گرداند  
توی شكمم و ماشه را بكشد :

نه . قربان ، فكر همه چیزش را کرده‌ام ؛ راه دیگری نیست . هیچ راه دیگری نیست

گر راه دیگری بود که خودم می‌رفتم. گرچه دور باشد. دور برابری، سه برابری، حتی ده برابری راه فعلی‌ام باشد. به‌درک. از خواب شدم می‌زدم. صبح زود تری‌ام می‌شدم و تندتر راه می‌افتادم. اقلای خیالم راحت بود. این‌طور من گم‌روزی صد بار جلوی چشم نمی‌آمد. اور کنید چشم از خواب باز می‌کنم، عزا می‌گیرم. همه‌اش فقط بخاطر همان يك لحظه که باید از جلوی او بگذرم. نه، قریان، فکرایش راهم کرده‌ام. خیابان نسبتاً باریک است. و آن طرفش اتوموبیل‌ها پشت سر هم ایستاده‌اند. و من مجبورم از همین طرف رد بشوم. به‌لاوه، اگر ببیند از پشت اتوموبیل‌ها رد بشوم از کجا شك برش ندارد و خیال نکند دارم خودم را مخفی می‌کنم؛ اگر عشقش کشید و زد اتوموبیل‌ها را. و مرا سوراخ سوراخ کرد چه خاکی به سرم بریزم؟ این که برای او کاری ندارد مثل آب خوردن است حالاً من به‌درک. اتوموبیل‌های مردم را بگو ... مرا باش! چی دارم می‌گویم!

**salvat.com**

بله، آقای دکتر، از خواب که بلند می‌شوم عزامی‌گیرم. هرچه بآن نزدیک‌تر می‌شوم، قلبم تندتر می‌زند. آخر سر مثل يتك آهنگرها می‌کوبد، و من می‌ترسم یا روصدايش را بشنود. نکند رنك و رویم برافروخته باشد. نکند دست پاچگی‌ام را ببیند و خیال کند کاسه‌ای زینیم کاسه است. روزهای اول عجله می‌کردم زودتر از جلوش رد بشوم و خودم را خلاص کنم. بعد، و عم برم داشت که نکند عجله‌من خودش تولید سوء ظن کند. روزهای بعد آرام آرام راه می‌رفتم و با گام‌های شمرده به او نزدیک می‌شدم، آن مرد که توی چشم‌های من نگاه می‌کرد، من سرم را پائین می‌انداختم یا رویم را برمی‌گرداندم. اما باز وحشت برم داشت. نکند خیال کند دارم چیزی را از او مخفی می‌کنم؟

روزهای دیگر صاف توی چشم هایش نگاه کردم. (دیگر برایتان نمی‌گویم این کار برای اعصاب بیچاره و زجر دیده‌من به چه قیمتی تمام می‌شد.) اما باز ترسیدم چیزهایی توی نگاهم بخوانند یا خیال کند دارم برایش آش می‌پزم. از آن به بعد کوشش کردم نگاهم ملایم و مهربان باشد. حتی خنده‌ای در آن باشد. — بالجم نمی‌توانستم بخندم. شاید خیال می‌کرد دارم مسخره‌اش می‌کنم و کار پاک خراب می‌شد. — می‌خواستم مرا به عنوان يك رهگذر عادی، که هر روز برای کاری عادی از آن جا می‌گذرد ببیند و بشناسد. می‌خواستم مثل اشیای دوروبرش، ساختمانی که کنار درش ایستاده بود، و اتوموبیل‌هایی که آن طرف خیابان ایستاده بودند، برایش عادی و آشنا بشوم. چون هر چیز غیر عادی این خطر را داشت که شك برش دارد و مصیبتی به دنبال داشته باشد. باهمه این‌ها يك روز آنچه نباید بشود، شد. همین‌طور که به او نزدیک می‌شدم و به قول خودم با چشم‌های ملایم و مهربانم به او لبخند می‌زدم، ناگهان دیدم لوله‌مسلسلش را برگرداند و صاف گرفت توی شکم من. از ترس سرجام خشکم زد. واو بی آن که حرفی بزند چند بار لوله‌مسلسل را کمی از پایین به بالا حرکت داد. خیال کردم دستور می‌دهد دستم را از جیبم در بیاورم. خیال کردم که خیال کرده است هفت نیری چیزی توی مشتم است. خواستم دستم را یکبار در بیاورم و نشان بدهم. ناگهان یادم افتاد که این حرکت ممکن است برای او معنی تهدیدآمیزی

داشته باشد ووادارش کند که ماشه را بکشد . پس آرام آرام ، شروع کردم دستم را - ذره ذره - از جیبم در بیاورم . اما او بی تابی کرد و دوباره لوله مسلسل را تکان داد . بیچاره شده بودم . کوچک ترین اشتباه من ، عجله من ، معلوم نبود چه خاك سیاهی به سرم می کرد . وصبر و آهستگی من هم ، حوصله اش را سرمی برد . بالاخره با هر بدبختی بود دستم را از جیبم در آوردم . اما او باز اشاره کرد . معلوم بود کم کم حوصله اش از دست من سرمی رود و دارد خشمگین می شود . حتی نیم قدمی هم جلو آمد و لوله مسلسلش را تند تر تکان داد ... و من از ترس دوسه قدم عقب رفتم ... و اتوموبیلی به سرعت از جلو صورتم رد شد و رفت توی ساختمان . نفس راحتی کشیدم . راه را بند آورده بودم . واز بس حواسم پیش نگهبان بود ، اتوموبیل به آن گندگی را ندیده بودم .

از فرصت استفاده کردم و آهسته جیبم شدم . اما ... اما ... از کجا بدانم که یارو از پشت مرا نمی زند ؟ از کجا بدانم که ستون فقرانم را ، پس کله ام را نشانه نگرفته ؟ از کجا بدانم که نیم دقیقه دیگر ، نیم ثانیه دیگر ، يك چشم بهم زدن دیگر ، پیش از این که صدایی بشنوم ، - بدبختی همین است ، حتی پیش از آن که صدایش را بشنوم . - سکندری نمی روم و پخش زمین نمی شوم ؟ باداره که رسیدم تمام تنم عرق کرده بود و لایبدرنگ و روی مرده ها را داشتیم که همکارانم پرسیدند چه شده . گفتم : « نزدیک بود زیر ماشین بروم . یکی گفت ، « - خوف کرده .»

یکی دیگر گفت : « - خوب خدا را شکر ، حالا که بخیر گذشته .» اما معلوم نیست دفعه دیگر هم بخیر بگذرد ، ای کاش زیر ماشین رفته بودم . ای کاش بروم زیر ماشین و از این فکر و خیالهای لعنتی راحت بشوم . خواهش میکنم ، آقای دکتر ، خواهش میکنم معالجه ام کنید . هر چه بخواهید میدهم . هر چه بگویید میکنم . فقط معالجه بشوم ، فقط خیالم راحت بشود . این فکر و خیالهای لعنتی دست از سرم بردارد . آقای دکتر بگویید ببینم بیماری من معالجه شدنی است یا نه ، شدیداست ؟ خیلی شدید است ؟ یا هنوز هم میشود کارپش کرد .

**xalvat.com**

\*\*\*

می گویند زنی پیش پزشك رفت و گفت که شوهرش تصور می کند سوسماری زیر تختش پنهان شده و خیال دارد او را بخورد . پزشك نسخه ای نوشت و مقداری قرص و شربت و آمپول ، تجویز کرد و وزن را دلنداری داد و گفت : « - چیزی نیست . زود خوب می شود . » چندی بعد ، پزشك زنی را دید و پرسید : « - حال شوهرتان چطور است ؟ » زن گفت : « - سوسمار خوردش ! »

از : « ستاره های شب تیره »  
(مجموعه داستان)

